

گورستان بهشت زهرا رفت.

خمینی در بیانات خود در بهشت زهرا از شاه انتقاد کرد که گورستان‌ها را آباد کرده است. ظنر تلخ تاریخ آن بود که او خود و میلیون‌ها تن از هوادارانش به چشم دیدند که گورستان به همت او و رژیم اسلامی اش در اندک مدتی کمتر از ۵ سال صد برابر زمان شاه گسترش یافت و فی الواقع آباد شد. خمینی خود نیز در کنار بهشت زهرا به خاک سپرده شد و بر مزارش گنبد و گلدسته‌های طلایی بنا کردند و از قبر او یک زیارتگاه مقدس ساختند. اگر قبرستان‌ها در زمان شاه آباد بود اما در زمان زمامداری خمینی به اوج رونقی دست یافت که در تاریخ بی سابقه بود.

مجتباً در «موعظه برفراز کوه» خمینی در بهشت زهرا حضور داشت، حتی در سازماندهی آن فعال بود. در آن روز او یکی از محافظان مورد اعتماد همراهان امام امت بود. اما از مردی که او را ناجی آزادی و دموکراسی قلمداد کرده بودند کوچک‌ترین سخنی در این خصوص نشنید. در حالی که به اعتقاد او یاد آوری اینها به عنوان پیامدهای انقلاب رو به گسترش جاری و ضروری بود. مجتباً از قبرستان بیرون آمد در حالی که شک عظیم و نگران‌کننده‌ای بر وجودش مستولی شده بود.

چندان طولی نکشید که مجتباً فهمید برنامه کار خمینی با آنچه که هدف و نظر توده‌ها بوده از زمین تا آسمان فرق دارد. در یک سال اول استقرار نظام جمهوری اسلامی مجتباً در صدد یافتن گزینه برآمد. و به زودی متوجه شد از مناره‌های قم چنان معجزه‌ای ساخته نیست. او فهمید گزینه را باید در بین سازمان‌های چپگرایی جستجو کند که عمدتاً دانشجویان دانشگاه تهران نمایندند و مبلغ آن بودند از این جا به اربوگاه چپ انقلابی روی آورد و به زودی سازمان دهنده یکی از دهک‌های کتاب در جلو دانشگاه تهران شد. به اعتقاد او قبضه قدرت توسط خمینی و دار و دسته اش یک عمل ضدانقلابی بود. بنابراین از سرنگونی نظام حمایت می‌کرد. همان مجتباً که زمانی آثار و سخنان خمینی را میان زائران در قم و دانشجویان دانشگاه‌ها در تهران پخش می نمود حالا آثار مارکس را در دانشگاه تهران توزیع و تبلیغ می‌کرد. او که در زمان شاه با پخش نوشته‌های اسلامی علیه رژیم خودکامه شاه فریاد اعتراض بر می‌آورد

حالا اعلامیه‌هایی دابر بر سرنگونی خمینی و ماشین دولتی ایت‌الله‌ها را پخش می‌کرد. رویدادهای پرشتاب انقلاب و دست به دست شدن قدرت دولتی از یک رژیم سرکوبگر به رژیمی به مراتب سرکوبگرانه‌تر در اندک مدتی، زمینه‌هایی را فراهم کرد که اندیشه‌ها و آرای مردم به سرعت تغییر شکل می‌داد و دگرگون می‌شد.

شور و شوق مجتبا وی را مورد توجه دقیق حزب الهی‌ها قرار داد. وقتی به دستاویز «انقلاب فرهنگی اسلامی» دانشگاه‌ها را بستند پی اسنادان و دانشجویان از آنجا بریده شد. مجتبا از جمله کسانی بود که از تالارهای سخنرانی دانشگاه به زندان رفت.

او هم مثل خیلی از ماها در زندان اوین شکنجه و بازجویی شد و بعد هم از محاکمه‌های کذایی و مسخره قاضی او مرشد پیشین وی ایت‌الله گیلانی بود. گیلانی حالا در رأس نظام قضایی رژیم بود. گیلانی در گذر شغل اصلی‌اش که حاکم شرع بود نزدیک شو شبانه تلویزیونی هم شرکت می‌کرد. شو او طرفداران زیادی در جمهوری ملایان داشت. از این لحاظ می‌شد او را با خانم آپرا در غرب مقایسه کرد. او به تفصیل و با ولف فراوان به تشریح این مسئله بسیار حیاتی از روز اسلام و ایران انقلابی می‌پرداخت که در ماه رمضان تا چقدر از الت تناسلی مرد اگر وارد الت تناسلی زن بشود زن و مرد دچار گناه نشده‌اند. به هر موده او جماع کامل یا دخول در ماه مبارک رمضان گناه بود. تشریح می‌کرد که چقدر و تا چند سانتیمتر «دخول» با روزه زن و مرد تناسب دارد. نمایش شیرینی بود اما خانواده‌ها مشکل داشتند چون نمی‌دانستند حاکم شرع کی به نقطه‌های حساس و سانتیمتر و میلیمترها می‌رسد تا بچه‌ها را از جلو تلویزیون نور کنند تا شاهد این همه درس اخلاقی - اسلامی نباشند.

هم بندی‌ها جریان محاکمه‌اش را در دادگاه چنین تعریف می‌کردند: معلم و مرشد پیشین وی، ایت‌الله گیلانی با آن که مجتبارا خوب می‌شناخت بردادگاه پرسید: «پسرم اسمت چیست؟»

- «مجتبا، حاج آقا»

«چرا به اسلام، خدا و امام خمینی پشت کردی؟»

مجتبایا با اهی از روی جسارت پاسخ داد.

«از رفیق بد و از توصیه‌ها و اندرزهای بد در دانشگاه»

«می‌دانی کاری که تو کردی کفر و ارتداد بود» جرمی که مجازاتش گردن زدن است»

«نه من به راه کفر نرفتم. من تنها یک فعال سیاسی بودم.»

«چرا از فعالیت در راه خدا و اسلام دست کشیدی؟ چه چیزی باعث شد در سیاست علیه خدا فعال شوی؟» آخر خدا که در سیاست وارد نمی‌شود! راستی راستی تا حالا کی دیدی خدا پلاکارد به دست باشد؟

او خودش را به نفهمی زد و گفت: «اشتباه بود» می‌دانست که اگر بازجویانش بفهمند در عقاید سیاسی‌اش ثابت قدم مانده، خوشحال خواهند شد تا همان شب یک ملای مرتد شده را به دار بزنند.

گیلانی با صدای بلند فریاد زد: «خدا بر اعمال و رفتار در زندان ناظر خواهد بود» هر نوع رفتار غیراسلامی موجب مرگ تو خواهد شد».

کل دادگاه سه دقیقه به طول انجامید. محاکمه‌اش کوتاه و محکومیتی طولانی ۱۰ سال حبس. حکمی که هر لحظه امکان کشته شدن و اعدام در آن وجود داشت

مجتبایا که شیخ مرگ را فراز سر خود می‌دید محتاطانه عمل کرد و در مقایسه با سایر زندانیان قدری محافظه کارتر بود. مواظب رفتارش بود تا با همه کس و درباره همه چیز حرف نزنند.

خبر دستگیری مجتبایا در روستای زادگاهش همه را تکان داد. اهل ده به خشم آمدند. پدرش اولین کسی بود که او را عاق کرد. (نه از ترس خدا بلکه به خاطر از دست ندادن مشتری‌های محلی) اما مادرش هرچند گیج و عصبانی فعالیت‌های مجتبایا بود. پایین حال او را درک می‌کرد. طی سال‌ها مادرشها فردی از روستا بود که به ملاقات فرزندش به اوین، قزل حصار و گوهردشت می‌آمد.

درباره مجتبایا حرف زیاد دارم. او هم مثل بسیاری دیگر از زندانیان درخور آن است که کتابی درباره‌اش نوشته شود. اما این کار دست کم در زمان حاضر عمی نیست. مجتبایا دوران زندان را با سرفرازی طی کرد.

«عمو» مردی از اعماق

محمد ابرندی کارگر پیری بود از حوزه‌های نفتی جنوب، آفتاب سوخته و قد خمیده زیر بار زندگی و ساکن در حلبی آبادها. هرگز به مدرسه نرفته بود اما پیش خودش فارسی و عربی را فرا گرفته بود و به روانی این دو زبان را می‌خواند و به هر دو زبان شعر می‌سرود.

در جوانی اندامی درشت داشت با شانه‌ای پهن و قدی بلند شهرتی به هم‌زده بود. کسی جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشت. پس از جنگ جهانی دوم به همراه سایر کارگران شرکت نفت جنوب دست به اعتصاب زد. او با تلخی از تسلیم طلبی حزب توده در آن اعتصاب یاد می‌کرد. عمو از تجربه‌های آن زمان خویش در جنبش انقلابی که منجر به سرنگونی شاه شد استفاده شایانی برد. کارگران نفت نقش قاطع و تعیین کننده‌ای در جنبش مخالفت با شاه ایفا کردند. اعتصاب و اعتراض آنان، رگ حیات رژیم یعنی نفت را قطع کرد.

به دنبال قبضه قدرت از سوی ولایت فقیه، عمو به خدانیان یعنی گسترده‌ترین جنبش چپ ایران پیوست. در آن مقطع به دنبال انشعب در سازمان، عمو با اقلیت ماند چون حاضر نبود از رژیم پشتیبانی کند. با وجود سألخوردگی در میان کارگران نفت از چهره‌های فعال بود. مشکلش از زمانی آغاز شد که مجله تایم امریکا عکس وی را در حال سخنرانی در میان کارگران اعتصابی نفت روی جلد چاپ کرد. رژیم اسلامی با دردست داشتن این سند انکارناپذیر متقاعد شد که عمو یکی از پیشروان جنبش کارگری است.

وقتی رژیم شروع به سرکوب چپ کرد، اقلیت از ایجاد جوخه‌های رزمی

در کارخانه ها و شهرها و روستا حمایت کرد. عمو با یکی از این هسته ها کار می کرد. سال بعد یعنی در سال ۱۳۶۲ عمو دستگیر شد. در بند ۲۰۹ اوین زیر شکنجه قرار گرفت چون نتوانست تحمل کند اطلاعاتی به رژیم داد. در این رابطه زنی که مسئول هسته و رابط سازمان بود سر قرار با عمو که پاسداران او را سر قرار برده بودند دستگیر و به اوین آورده شد و سپس تیرباران شد. محمد ابرندی به خاطر بد رفتاری بیش از جدی که با او شد انگشت نم شد. وقتی از اوین به قزل حصار آمد پاسداران نام وی را در فهرست بی خطر ها ثبت کردند و به سلول ۵ نزدیک اتاق کنترل فرستادندش. به نظر آنها محمد ابرندی یک کارگر پیر و مریض و بیسواد بیش نبود. ارزیابی شان از عمو این بود که در شکنجه گاه ۲۰۹ اوین مقاومت نشان نداده است. حتی هنوز آثار زخم های آن شکنجه ها بر پاهای نحیفش دیده می شد.

یک روز عمو قدری از غذایش را به هم سلولی جوانی داد که فکر می کرد پیش از خود او به آن خوراکی نیاز دارد. اما توابعان این حرکت عمو را مرکز به او نبخشیدند. غذا را از جوانک گرفتند و در کیسه زباله سلول ریختند و به عمو هشدار دادند که این رفتار کمونیستی او را گزارش خواهند کرد. هیچ وقت از زمانی که عمو به سلول آمده بود او را به این حد خشمناک ندیده بودیم. او تاب تحمل توابعان هارا نداشت و حرکاتشان آزارش می داد. حالا همه آن خشم های فشرده، سرباز کرده بود.

عمو قدری بلند حدود ۲ متر داشت دست ها و پاهایش بزرگ و ساق ها و بازوهایش بلند بود. در حالت عادی خمیده بود. اما با آن حرکت توابعان تمام قد مقابل او ایستاد سیلی محکمی به صورتش زد و او را نقش زمین کرد. توابعان توان دوان به اتاق کنترل رفت. عمو توسط پنج توابعان محاصره شد. کتک سختی خورد و به سلول ۲۴ فرستاده شد که سلول سرموضعی ها بود. عمو ترفیع پیدا کرده بود و به خاطر عملش در چشم زندانیان احترامی برای خود کسب کرده بود. مقاومت فیزیکی بدان شکل در برابر توابعان امری غیرعادی بود و از زندانی سالخورده ای چون او ابدأ انتظار چنان حرکتی نمی رفت. توابعان اتاق کنترل ابتدا حیرت کردند اما به سرعت به تلافی دست زدند.

عمو به ۷ سال زندان محکوم گردید و به قزل حصار فرستاده شد بسیاری از اعضای اقلیت پس از دستگیری عمو را تحریم کردند و از دیگران هم خواستند وی را تحریم کنند. عمو به من گفت پیشنهاد تحریم او را فردی از اقلیت مطرح کرده بود که خود او در بند ۲۰۹ در برابر این سنوال که حاضری در جوخه اعدام شرکت کنی جواب مثبت داده بود. وقتی از عمو درباره همکاری اش با شکنجه گران پرسیدم جواب داد: «سالخوردگی و ضعف جسمانی بیش از حد و شکنجه وحشتناک موجب شد در برابر بازجویان تسلیم شوم» به گفته عمو آن فرد برای رفوکاری زشتکاری های خویش پیشنهاد تحریم او را داده بود.

ضعف نشان دادن عمو در زیر بازجویی که سبب اعدام مسئول او و دستگیری عده دیگری شده بود موجب آن شد که کسی به حرفهایش گوش ندهد. او در زندان در دنبای منزوی خود به سر می برد. اما در زندان جزو سرموضعی ها بود و حاضر به همکاری با توابع ها نشد. با این حال باز هم با خصومت بی حد و مرز بسیاری از هم خطی ها یعنی اقلیتی ها رو به رو بود. من عمو را برای اولین بار در بند ۲۲۵ اوین دیدم. وقتی من به قزل حصار آمدم وی از شرایطی برایم سخن گفت که به همکاری با شکنجه گران منجر شده بود. او بدین وسیله می خواست همدلی ام را جلب کند. او می گفت «من یک فعال جنبش کارگری هستم. در جوخه های رزمی اقلیت کاری از دستم ساخته نبود. فعالیت در این دسته ها سبب شده بود تا از کارخانه و کارگاه و جنبش زنده کارگری بریده شوم. در واقع در هسته رزمی منتظر نشسته بودیم که بیایند و دستگیرمان کنند. من دور از محیط کار مثل ماهی در خشکی بودم دست و پای بی خود می زدم. تنها بعد از سرنگونی شاه مطالعه آثار مارکسیستی را شروع کرده بودم و بعد هم که دستگیر شدم، تازه یواش یواش داشتم با جوهر مارکسیسم آشنا می شدم. من به این آموزش ها نیاز داشتم. سخنران خوبی بودم. از فعالان کارگری محسوب می شدم. ظاهرم خوب بود اما از محتوایی که مارکسیسم می توانست به من بدهد خالی بودم. من در خلال شرکت در اعتصابات و تماس با اعتصابگران نفت به این نقطه ضعف پی بردم».

سرخورده و مأیوس آه می کشید و می گفت: «فکر نمی کنم زنده بمانم و

بهار انقلاب و سوسیالیسم را در ایران ببینم .

مدام به من هشدار داده شد با او حرف نزنم. اما من ضعفها و قوت هایش را درک می کردم. می دانستم از ناحیه او زبانی متوجه من نخواهد شد همه تلاشم را می کردم تا او را به بنده اصلی زندانیان چپ باز گردانم. در روزهای تعطیل و روزهای تاریخی زندان - مثل همان روزها که ذکرش رفت همه تلاشش را می کرد که کارها به خوبی پیش برود. ما روز اول ماه مه، روز جهانی زن، یاسالگرد انقلاب اکبر را گرامی می داشتیم.

پاسدارها که این را می دانستند چنان روزهایی را در تقویم خود با خط سرخ مشخص کرده بودند تا آماده باش بدهند. ما هم یواشکی و یکی نوروز پیش مراسم گرامیداشت را برپا می کردیم. جشن در چنان روزهایی در چارچوب امکانات زندان بود و به شستن و نظافت کردن و اصلاح سر و صورت، سر زدن به سلول های دیگر و تبریک گفتن محدود می شد. به اهستگی بیانیه هایمان را می خواندیم. بعد از افرادی از هر سلول در یکی از سلول ها جمع می شدند در مراسمی که به مناسبت اول ماه مه در سال ۱۳۶۴ در قزل حصار دربند یک واحد ۳ برگزار کردیم. عمو که در آن زمان در سلول ۲۴ بود و من در سلول ۲۱ به اتفاق هم سلولی ها تدارک مفصلی برای برگزاری مراسم اول ماه مه آماده کردیم. زیرا دیگر خبری از حاج داود نبود. شرایط جدید در زندان ها این امکان را می داد که از تمام امکانات جهت برگزاری این روز استفاده کنیم.

من و عمو و یکی دو همبند جوان دوره راه می افتادیم و به سلول ها سر می زدیم. اول ماه مه در سلول ما عمو شعری سروده بود که با آهنگ جازمانندی خواند. و چون نلات موسیقی در اختیار نداشتیم ما به عنوان گروه ارکستر با صدای خود به شعر او موسیقی می دادیم. دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ ...

بعد عمو بحر ضویلی را که یک شاعر ایرانی درباره قدرت کارگران و راه سوسیالیسم سروده بود خواند. در این بحر طویل واژه های کلیدی نظیر سوسیالیسم، سرنگونی و نفی مالکیت سرمایه به انگلیسی شکسته بسته ادا می شد تا پاسداران معنایش را نفهمند چون اگر می فهمیدند حتما عصبانی می شدند و کار دستمان می دادند.

زندان، شاعران خاص خود را می پروراند و کشف می کند، در مراسم

اول ماه مه همه بند از مراسم جان سلول ما با خبر شدند و خواهان اجرای آن شدند. بنا شد بعد از ساعت ۸ شب در روز اول ماه مه در سلول ۲۴ که اتاق نسبتاً بزرگی بود جمع شویم. پاسدارها در آن ساعت کمتر پیدایشان می‌شد. سنول ۲۴ شباهتی به تالارهای بزرگ نداشت اما هر چه بود روحیه زندانیان را تقویت می‌کرد و عمو می‌توانست هنرهای خود را نشان بدهد و روحیه بگیرد. از شب يك شب فراموش نشدنی زندان برای ۵۰۰ - ۶۰۰ زندانی بود^۱

عمو مردی مورد احترام، محبوب و اجتماعی بود. حتی سلطنت طبیان هم از مصاحبتش لذت می‌بردند و در صدد همدلی‌اش بر می‌آمدند. از او به عنوان رابط خود با چپ بهره می‌گرفتند. عمو اغلب به عنوان میهمان به سالن‌شان دعوت می‌شد از قهوه گران قیمت‌شان می‌نوشدند. به او شکلات، سیگار خارجی و ساندویچ تعارف می‌کردند. این کارگر سالخورده نقش سفیر را در میان نمایندگان راست ایفا می‌کرد. شب‌ها اغلب در سنول سفیر ایران در فرانسه، معلم رقص شاه و تیمسارها بود. در جو پرتنش بند ما چپ‌ها از این رفتار عمو دلخور بودند. رفقاییش و از جمله من رفتارش را مورد انتقاد قرار می‌دادیم اما در زندان آن هم زندان نظام جمهوری اسلامی، قهوه و سیگار خوب و حشر و نشر با مشاهیر چیز کمی نبود و بر سستی حرف و جدل می‌چربید. به هر حال کارگر سالخورده نفت با قدی خمیده و زندگانی‌ای نوام با برارت و مشقت که داغش را بر چهره و دست‌های وی نهاده بود از این که با نزدیکان شاه هم صحبت و هم غذا شده لذت می‌برد

در مقاومت زندان گوهر داشت، عمو در صف اول مبارزه بود وقتی اجاق زندانیان صادره شد او نخستین کسی بود که به در بزرگ آهنی می‌کوبید و موجب خشم مقام‌های زندان می‌شد. يك بار در یکی از این روزهای مبارزه در ۲۶ مهرماه ۱۳۶۶، پاسدارها او را از صف جلو گرفتند و با خود بردند. يك

^۱ عمو در بند مجردی ۴ واحد ۲ که ما از آن به عنوان سرسرای شخصیت‌های بسیار مهم نام برده‌ایم از فعالین پر تحرک این بند و در کنار نیروهای چپ این بند بود

گروه ۵ نفری پاسدار او را با مشیت و لگد و کاپل می‌زدند. آری پاسداران حافظه ولایت فقیه، پیرمرد ۷۰ ساله اسیری را کتک می‌زدند که داغ زندگی و کار طاقت فرسای يك عمر بر جبین وی نقش بسته بود. دو ساعت بعد جسم نیمه جان و بی رمقش را به سلول بازگرداندند.

سراسر آن شب عمو در آتش تب و درد ناله کرد. هم سلولی‌هایش بارها به در می‌زدند و در خواست می‌کردند عمو به درمانگاه منتقل گردد. زندانیان در پاسخ می‌گفتند: «اون حرومزاده پیرخر باید سقط بشه!» عمو تندرستی را باز نیافت در سیاهی شب تیره چشمان بی فروغش را بست و دیگر هرگز باز نکرد آن بهار انقلابی را که انتظار می‌کشید ندید و رفت. باش تا صبح دولت بدمد.

يك برداشت هنرمندانه

پرویز مردی میان سال و هنرمندی حرفه‌ای بود که از هواداران چپ محسوب می‌شد. او با قبول دروسر بازنه‌دانی صحبت می‌کرد که مخالف رژیم تلقی می‌شدند. آدمی با نزاکت بود، حتی با تواب‌ها با مهربانی صحبت می‌کرد هر چند در رابطه با آنها جانب احتیاط را از دست نمی‌داد.

در دوره بازجوییها بازجویان از توانایی‌های هنری‌اش آگاهی یافتند و فهمیدند در هنر نقاشی مهارت دارد. پرویز در مورد یافتن راه نجاتی به منظور گریز از اعدام فوری به درخواست بازجویها به منظور خدمت به انقلاب، وعده داد تمثال بزرگی از حضرت امام را برای سال روز به قدرت رسیدن ملایان آماده‌سازد.

تمثال مورد نظر می‌بایست ۲ متر پهنا و ۴ متر بلندی داشته باشد و يك قاب چوبی عظیم برایش ساخته شود. بنا بود این یکی از شاهکارهای مراسم سالگرد باشد. برنامه این بود که آن را در همه میدان‌های تهران به نمایش بگذارند و صدها هزار نفر از تمثال بزرگ حضرت امام دیدار کنند.

مقام‌های زندان قزل حصار مواد و مصالح و لوازم را فراهم کردند تا پرویز شاهکارش را شروع کند. برای چنان اثر هنری از هیچ هزینه‌ای مضایقه نمی‌شد. چلوار بزرگی سفارش داده شد. رنگ، قلم موهای متعدد و سایر وسایل آماده می‌شد. مقام‌های زندان قصد داشتند این پروژه را به عنوان يك اس برنده ناگهان رو کنند.

خمینی اغلب از زندان‌ها به طور اعم و زندان اوین به طور اخص به عنوان «دانشگاه‌های اسلامی» نام می‌برد. تولید چنان اثر هنری به رژیم کمک

می کرد تا برای مدعای خود دلیل بزرگی ارائه دهد و بگوید زندان‌ها دشمنان اسلام و مسلمین را «تطهیر» می‌کند در زندان جمهوری اسلامی برخلاف مخالف خوان‌ها حذف فیزیکی مطرح نیست.

اتاق بزرگی در بندی که بنا بود این اثر هنری خلق شود به پرویز دادند اگر جز این بود در آن اتاق ۶۰ نفر زندانی را جای می‌دادند. اما حالا اتاق در اختیار او بود. اتاق او بی وقفه تمیز نگه داشته می‌شد. در اتاق قفل بود و علاوه بر زندانبانان، پرویز هم کلیدی داشت و جز او و زندانبانان کسی حق ورود به اتاق هنرمند را نداشت.

هر روز صبح ساعت ۸ پرویز به اتلیه می‌آمد و کار روز گذشته خود را مرور می‌کرد. در اتلیه را به روی خود می‌بست و بی وقفه روی چلوار کار می‌کرد. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت بعد از اتمام «ساعت کار» در اتاق را قفل می‌کرد برای صرف غذا به سلول باز می‌گشت. سیگاری دود می‌کرد و با یکی نو زندانی کپ می‌زد. از او می‌پرسیدند تعام روز را کجا می‌رود و چه می‌کند و او تنها می‌گفت سرش گرم نقاشی است.

بعد از گذشت چندماه یکی از زندانبان توانست از پشت در نظری به داخل اتلیه پرویز بیندازد. در آن موقع شب پرویز در اتلیه خود بود زندانی متوجه شد که با گرافیک، تصویر بزرگی از خمیش کشیده شده که هنوز خام و نیمه تمام است. از آن پس زندانی مزبور سعی می‌کرد شب‌ها که پرویز در کارگاه نقاشی است سری به آنجا بزند و از پشت در نگاهی بکند. بدین ترتیب خبرهای مربوط به کار پرویز به گوش همه زندانبان رسید.

بعضی از زندانبان از این عمل پرویز ناخرسند بودند هرچه باشد زندانی وفی می‌شنید یکی از هم‌بندانش در حال کشیدن تصویر بزرگترین جلال کشور است دلخور می‌شد. در ابتدا بر او خرده می‌گرفتند ولی بعد از مدتی او را به حال خود رها کردند تا کارش را بکند. هر چند بعضی از چپ‌ها بین خودشان او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و می‌گفتند منش حقیرانه هنرمند غیرت و حجت وی را در مقابله با رژیم تضعیف کرده است.

البته کسی شکارا در انتقاد از وی تا این حد پیش نمی‌رفت. ما هم به خوبی واقف بودیم که اگر وی از تعهدی که داده سرپا بزند رژیم چه فشاری بر

او وارد خواهد کرد معلوم شد دامنه کار به قدری گسترده است که برای تمام کردن اثر حد اقل یک سال زمان لازم است. در بند شایع شده بود که پرویز تواب شده است بعضی از هواداران مجاهدین و گروهی از چپ‌ها نیز معتقد بودند پرویز تواب شده است اما من مطمئن بودم که چنین نیست چون کار تواب این نبود که خود را از زندانیان جدا و منزوی سازد بلکه میبایست در حد امکان چارچشمی مواظب سایر زندانیان باشد و دربارہ آنها گزارش تهیه کند و این اطلاعات را در اختیار یازجویان رژیم قرار دهد. در نتیجه این گزارش‌ها عده‌ای از زندانیان مقاوم و سر موضعی زیر ضرب زندانبانان قرار گیرند. ولی هیچ یک از موارد فوق در مورد پرویز صادق نبود. بنا بر این ارزیابی‌هایی که او را تواب بریده و خطرناک می‌دانست بسیار شتابزده و دور از واقعیت بود. ارزیابی خود من این بود که به دلایل متعددی که برای من روشن نبود، او خود را منفعل جلوه می‌داد بعد از مدتی مسئله پرویز جذابیت‌اش را از دست داد و به فراموشی سپرده شد.

حاج داود همراه با چند پاسدار برای بازدید از اثر هنری و پیشرفت کار به آتلیه پرویز می‌رفت این دیدارهای بی برنامه مرتباً تکرار می‌شد. مدام سرش تپ می‌زدند که مواد و مصالح زیاد استفاده می‌کند اما کارش کند پیش می‌رود و پیشرفتی ندارد. مدام سرش داد می‌کشیدند تنبل! نوعی بی‌صبوری و ناشکیبائی در مقام‌های زندان به وجود آمده بود. شاید ترفیع بعضی از سران زندان موکول به تمام شدن تمثال حضرت امام بود اما پرویز همیشه با بی‌قیدی شانۀ هارا تکان می‌داد بانوعی تمسخر و ریشخند می‌گفت: «خیلی عجله دارین؟ من که جاوگر نیستم، هستم؟!» حضرات می‌رفتند و او به کار ادامه می‌داد.

در دی ماه آن سال مقام‌های زندان بی‌تابی زیادی نشان می‌دادند. ماه بهمن و سالگرد انقلاب در پیش بود و همه انتظار داشتند نقاشی برای آن ماه آماده شود. در آن چهار هفته آخر پرویز بیچاره مثل خر کار می‌کرد. تا نیمه شب در اتاق کار می‌ماند و تا سه چهار بعد از نیمه شب کار می‌کرد. فشار زیادی بر او وارد می‌شد.

من طی این یازده ماه اکثر اوقاتی که پرویز از اتاق کارش خارج می‌شد از کنارش می‌گذشتم و اگر مجال صحبت نبود دست کم لبخندی رد و بدل

می‌کردیم اما در مورد پیشرفت کار تصویر اغلب با او حرف می‌زدیم. من شخصاً نمی‌دانم اگر در موقعیت او قرار می‌گرفتم چگونه تصمیم می‌گرفتم شاید ترجیح می‌دادم به جای تیرباران شدن نقاشی بکشم. بنا بر این به جای گوش دادن به پیچ و پوچ‌های چپکراها سعی می‌کردم خودم را جای او بگذارم. یکی دو بار به او گفتم که برخی از بچه‌ها به کارش انتقاد دارند. او ضمن سپاسگزاری می‌گفت در مقابل من دو انتخاب موجود است. یا ادامه کار نقاشی که بچه‌ها آن را همکاری با رژیم می‌خوانند و یا ایستادن در مقابل جوخه اعدام من آگاهانه اولی را انتخاب کرده‌ام زیرا از نقاشی من کسی لو نرفته و اختلاعاتش باعث ضربه به دیگر زندانیان هم بندم نمی‌شود. طی این گفتگوهای کوتاه اعتمادش را جلب کرده بودم. بعد از تمام شدن تصویر نزد من آمد و گفت: «با من بیاد می‌خوام به چیزی بهت نشان بدم» مرا به اتاق کارش برد کلید آهنی بلندی از جیبش در آورد و در را با عجله باز کرد و از من خواست بدون از دست دادن وقت وارد اتاق شوم بعد در را از داخل بست روی دیوار مقابل برای اوئین یارتمثانی بزرگ خمینی را دیدم

گفت: دوست عزیز از نزدیک به تابلو نگاه کن و بگو چی می‌بینی؟»

با دقت تصویر بزرگ «امام» را نگاه کردم و گفتم «تصویر چهره دشمن مان!» صرف همین واژه کافی بود که گوینده را به جوخه اعدام بسپارد. اما پرویز دوباره گفت: «بله، بله، دوباره نگاه کن این بار با دقت بیشتر و از نزدیک حالا چی می‌بینی؟» باز نگاه کردم این دفعه از نزدیک و با دقت هرچه تمام تر اما جز چهره خمینی چیزی را تشخیص ندادم... به ناچار گفتم:

«آنچه می‌بینم يك امام خمینی گنده‌س که لباس و رچروکیده‌س، چرا لبای حضرت امام اون شکلی ان؟»

پرویز گفت: «گوش کن چی میگم. به صورتش نگاه کن. روی دهان، دماغ، نو چشم ابروها و پیشانی متمرکز شو. البته ریش پادت نره، حتماً ریشو با دقت نگاه کن.» و با گفتن این جمله‌ها خنده و شادی بر لبان و چشمانش هویدا شد.

گفتم: «هنوزم چیز خاصی نمی‌بینم پرویز چی کشیدی؟ با این تصویر می‌خوای چی بگی؟»

پرویز دوباره گفت: «خوب گوش کن و باز به تصویر نگاه کن ببینداز»

تصویری از امام بزرگوار کشیده‌ام که نه تنها بعد از مرگ او بلکه بعد از مرگ رژیم اسلامی هم جاودانه می‌شود! قول میدم این تمثال حضرات ملاحا را تا سر حد نابودی بدرقه کند و بامردم شاهد سقوط رژیم فلاکت‌بار اسلامی باشم. تازه آن وقت مردم کشور ما به این تصویر به عنوان نماد و مظهر بارز مقاومت زن در زندان در برابر رژیم نگاه می‌کنند و نگهش میدارند».

گفتم «منظورت اینه که به اعتقاد تو مردم تصویر خمینی را حتی بعد از آن که ملاحا گورشونو کم کردن نگاه می‌کنند؟»

گفت: «بله رفیق! این تصویر در تالاری زیبا و آرام باقی می‌مونه و همه هنرپوستان و مردم عادی هر روز بدیدنش میان. حتی بعد از اونکه رژیم آخوندی ساقط بشه.»

گفتم «نمی‌تونم بفهمم چرا باید این طور بشه» پرویز با آرامشی بیش از قبل گفت: «خوب، درست به جزئیات چهره نگاه کن، خوب ببین! من به جای تمثال مبارک امام تصویر يك زن را کشیده‌ام که در زنجیر است! حالا دیگه مطمئناً می‌بینی! من با کشیدن این چهره خواستم حرفمو بزنم و بگم در حالی که رژیم مذهبی ولایت فقیه خمینی هزاران زن را اعدام کرده و هزاران نفر دیگر را به زنجیر می‌کشد ولی این ملاحای نابکار که جانماز آب می‌کشن و اضهار تقدس می‌کنند، پست‌ترین موجودات عالمند. بعضی‌شان صیغه‌های ربیع ساعتی می‌کنند برای دیگران. روی اینکار تجارتی راه انداختن. همیشه دنبال شکم و زیر شکم هستن. اما همین که موی زنی رو ببینن تحریک میشن. من در این تصویر خواسته‌ام ریاکاری آخوند جماعتو نشان بدم!»

گفتم «بله پرویز حالا دارم می‌بینم. چطور این زن در زنجیر را روی آن کشیدی؟» جواب داد «وا دارم کردن این چهره رو بکشم. منم اونطور که می‌دیدم کشیدمش».

نقاشی پرویز چیزی بیش از این را نشان می‌داد. تضاد عمیق حاکم بر نظام زندان‌های جمهوری اسلامی در تابلو پرویز به خوبی به چشم می‌خورد. از جمله فشار بازجوها و شکنجه‌گرها و پاسداران بر زندانی سیاسی و وادار کردن زندانی به اینکه مطابق میل آنان رفتار کند. دیگر فشاردرونی خود زندانی است که می‌خواهد مقاومت کند. غریزه اساسی انسانی آن است که ضمن

تضمین بقای خویش تمامیت و شرافت خود را حفظ کند. عامل دیگر انتظاری است که هم بندها از زندانی دارند، مایل نیستند کسی در برابر ستم زانو بزند و تسلیم شود.

افزون بر این همه انتظاری است که همکار و دوست و آشنا در خارج از زندان از زندانی سیاسی دارند. آنان نمی خواهند زندانی «وا بدهد» برآیند همه این فشارها تعیین می‌کند که هر زندانی برای بقا و مقاومت تصمیم بگیرد. این تصمیم برپایه حوادث روزمره و جدالی است که زندانی در درون خود و محیط پیرامونی دارد.

تابلو پرویز بیان منحصر بفرد و یگانه خود وی بود. او بدین وسیله مقاومت یک زندانی را در برابر نظام حاکم بر زندان به صورت عریان به نمایش می‌گذاشت. تابلو فقط بیان بارز شخصیت خمینی نبود. علاوه بر آن رأی و حکمی بود که هنرمند اسیر در مورد نظام جمهوری اسلامی صادر می‌کرد. پرویز را پس از مدتی به جوخه اعدام بردند ولی خاطره او را هرگز از ضمیر من خارج نکردند.

سرسرای شخصیت‌های خیلی مهم !!

سال ۱۳۶۴ سال تغییر و جا به جایی زندانیان قزل حصار بود. بسیاری از زندانیان سیاسی به سایر زندان‌های کشور انتقال داده شدند. ایران در آن دوره با موجی از عملیات جنایی دست به گریبان بود که عمدتاً از شرایط وخیم اجتماعی ناشی می‌شد. زندان‌های پایتخت، دیگر پاسخگوی سیل محکومین جنایی و مالی نبود. مسئولین رژیم اسلامی تصمیم گرفتند مجتمع قزل حصار را به زندان غیرسیاسی‌ها تبدیل کنند. این مجتمع چهار واحد بزرگ بود که تا آن زمان سه واحد آن را زندانیان سیاسی اشغال کرده و یک واحد باقیمانده را به زندانیان عادی اختصاص داده بودند اما اکنون کلاً در اختیار شهربانی قرار گرفت تا زندانیان عادی رو به افزایش را در آن اسکان دهند.

اعتراض بین‌المللی و فشار خانواده‌های زندانی در مورد شرایط حیوانی زندان قزل حصار رژیم را وادار کرد در رویه خود تجدید نظری بکند. سرانجام حاج میثم به جای حاج داود رئیس زندان قزل حصار شد. حاج میثم رئیس یک زندان بزرگ در شیراز به نام عادل آباد بود. وی از طرفداران جانسین وقت خمینی یعنی آیت الله منتظری بود.

طرفداران منتظری معتقد به بکارگیری آموزش‌های اسلامی در زندان‌ها بودند. در هر صورت امید می‌رفت دست کم برای موقت هم که شده از میزان فشار بر زندانیان کاسته شود. در مراسم تحویل زندان از حاج داود به حاج میثم در درون زندان‌ها نوعی وقفه و فترت پدیدار شد. به جای پخش مدام ترهات رادیو جمهوری اسلامی، آموزش مذهبی به صورت رسمی در کلاس‌ها انجام می‌شد. به ما این حق داده شد که خودمان کلاس‌هایمان را سازماندهی

کنیم. کتاب های درسی در موضوع هایی که مورد توافق مسئولان زندان بود به خواست ما توسط خانواده ها بر ایمان تهیه شد.

من به بند دیگری در قزل حصار منتقل شدم که آزادی حرکت بیشتر بود و بدیع این که من به ندرت از این آزادی استفاده می کردم. دلیلش این بود که در آن هنگام میبایست در مجردي ۴ واحد ۳ که «خانه» جدیدم بود زندگی کنم. در این بند باقیمانده طرفداران شاه و سردمداران رژیم گذشته زندانی بودند. تیمسارها، برخی از سران ساواک، وزیران و سفیر شاه در فرانسه از آن جمله بودند. بعضی از کارکنان دربار شاهنشاهی و نیز معلم رقص شاه در میان آنها دیده می شد.

گروه دیگری که ارتباط نزدیکی با سلطنت طلب ها داشتند سران برجسته ارتش در رژیم اسلامی بودند که به جرم شرکت در يك کودتا بازداشت شده بودند اینان اغلب افسران ارتش شاهنشاهی بودند که بعد از به حکومت رسیدن خمینی در ارتش ماندند، بعضی از آنان به خاطر سرکوب بیرحمانه قیام مردم کردستان در سال ۱۲۵۸ معروف شدند. آن ها به این می بالیدند که کردها را سرکوب کرده اند! ۶۰ درصد زندانیان بند را این دو گروه شامل می شدند.

آن عده از ماها که در مبارزه با رژیم شاه و خمینی - هر دو پیشگام بودیم ۲۰ درصد زندانیان این بند را تشکیل می دادیم. اعضای راه کارگر، اقلیت، مجاهدین خلق و یکی دو نفر از هواداران حزب توده در این گروه جای داشتند. طرفداران جبهه ملی گروه بعدی بودند. این جبهه با گرایش های لیبرالی رگه باریکی از روشنفکران، بازاریان و کارکنان دولت را در برمی گرفت. امیرانتظام معاون نخست وزیر (مهندس بازرگان) و سخنگوی دولت موقت یکی از آن ها بود. امیرانتظام از کسانی بود که بعد از سرنگونی شاه مورد کینه ملایان قرار گرفت و ستاره بختش به سرعت غروب کرد. از دیگر دولت مردان برکنار شده چند نفری از طرفداران بنی صدر نخستین رئیس جمهوری اسلامی بودند. اینان نتوانستند به سرعت از ایران فرار کنند و هنگامی که بنی صدر مورد خشم خمینی واقع شد در کشور ماندند و گرفتار شدند.

سرانجام گروهی از اوپاشان و کلاه برداران شهر تهران و سایر شهرها و

ملایانی که از رژیم انتقاد کرده و یا پول بیت المال را به جیب مبارک زده بودند و حاضر به تقسیم آن نبودند و یکی بونفر از آخوندها نیز به جرم تجاوز به ناموس دیگران به زندان افتاده بودند و در این بند نگهداری می شدند.

جمع این ناسازگاران در يك بند از شرارت های حاج داود و سوء اداری او بود. میان این ضیف سیاسی رنگارنگ هیچ نقطه مشترکی وجود نداشت. چپ ها حداکثر می توانستند با مجاهدین همکاری کنند، اما با سلطنت طلبان هرگز آبشان در يك جوی نمی رفت همین طور با آخوندها و بزردها و چاقوکش ها.

تعجبی هم نداشت چپ های این زندان حاضر نبودند با قصابان کردستان و کسانی که در همین زندان در زمان شاه آنان و رفقایشان را شکنجه کرده و تا پای اعدام برده بودند همکاری و همراهی کنند.

از طرفی سلطنت طلبان نیز حاضر نبودند با خدا نشناس هایی مثل ما همکاری کنند. گاهی برخی از آن ها گزارش کار ما را به حاج داود می دادند و از این لحاظ توپ های حاضر و آماده به خدمت محسوب می شدند. سلطنت طلبان، چپ را به خاطر سرنگونی شاه ملامت می کردند و آنها را باعث روی کار آمدن خمینی می دانستند. به همین سبب ما را عامل به زندان افتادن خودشان قلمداد می کردند. آنان با اشاره به حمایت توده ای ها و فدائیان اکثریت از رژیم اسلامی می گفتند: «شما کمونیستا باجان و دل از خمینی حمایت کردید، مسئول همه این مشکلات شما هستید»

زندانیان چپ زندگی اشتراکی داشتند و از یکدیگر حمایت می کردند. در شرایط جدیدی که پیش آمده بود راحت تر می توانستیم با هم حرف بزنیم. در محوطه زندان با هم تماس برقرار کنیم. حتی می توانستیم با توپی که از پارچه ساخته بودیم فوتبال و والیبال بازی کنیم. بعدها مقام های زندان مهربان تر شدند و توپ پلاستیکی به ما فروختند.

پولی که هر ۲۰ روز يك بار توسط خانواده ها برایمان می رسید، يك جا در صندوق تعاون سلول ذخیره می کردیم و با آن از فروشگاه زندان غذا و چیزهای دیگر می خریدیم. يك پاسدار برایمان خرید می کرد. با این پول نیازهای ویژه نیز تأمین می شد. همچنین با این پول از رفقای که ملاقاتی نداشتند و با پولی دستشان نمی رسید حمایت می کردیم. اگر رفیقی بیمار می شد رفقا با

نهایت صمیمیت در تیمارش می‌کوشیدند. هر هفته در مجمع عمومی سلول تصمیم‌ها با رأی اکثریت و به شیوه دموکراتیک اتخاذ می‌شد. البته سعی بر این بود که کسی در خارج سلول از موضوع بویی نبرد، چون در دسرافرین می‌شد. غذا خوردنمان جمعی بود. غذایی که جیره زندان بود با غذایی که خودمان می‌خریدیم تا مکمل غذای زندان بشود. یک سفره پلاستیکی کف سلول پهن کرده و دور آن می‌نشستیم و به طور جمعی غذا می‌خوردیم. این شیوه را زندانیان سیاسی از زمان شاه در زندان‌ها معمول کرده بودند.

این روش ما با شیوه سلطنت طلبان و بقیه در تضاد کامل بود. هر زندانی در این گروه‌ها هر چیزی را که مال خودش بود منحصرأ خودش صرف می‌کرد. در ۵ سلول رو به روی سلول ما سلطنت طلبان و رهبران متهم به کودتای نظامی عایه رژیم زندانی بودند. این‌ها محکومیت‌های طولانی داشتند و بعضی به ده سال و عده‌ای به حبس ابد محکوم بودند. در سلول رو به روی ما ۸ نفر از این گروه زندانی بودند و دست کم چنین وانمود می‌کردند که خالصاً مخلصاً مسلمان‌اند. بیشترین سجاده‌های نماز در زندان متعلق به این‌ها بود. سجاده‌ها آنقدر کار کرده بود که نخ نما شده بودند. هر وقت یک مقام زندان بیدارشان می‌رفت از اینکه در این بند در جوار ما پی نماز آن و بی‌خدایان هستند شکوه و شکایت داشتند. اعتراضشان این بود که ابتدا در خدمت رژیم اسلامی بوده‌اند بعضاً اشتباهی و خطایی روی داده و حالا پشیمانند و مایلند بار دیگر به آنان فرصت خدمت داده شود. حضور چپ‌ها در آن بند موی دماغ آن‌ها بود، ما موجب اُفت آن شده و به اصطلاح «کلاس» آن‌جا را پایین آورده بودیم!

هریک از آنها به تنهایی به اندازه همه سلول ما پول دریافت می‌کرد برخی از آنها برای یک وعده غذا بیش از ۱۴ نفر سلول ما پول می‌داد. ما از پشت میله‌های سلول مان شاهد بودیم که ۸ زندانی سلول رو به روی ما در نوبت غذا سفره پلاستیک در کف زمین و یا روی تخت‌های خود پهن می‌کردند. هیچکدام حاضر نبود با دیگری هم غذا شود. همگی پشت بهم‌دیگر و پشت به در سلول می‌نشستند و غذا می‌خوردند.

اغلب بازماندگان رژیم سابق و ارتشیان زندانی پولدار بودند. بیشترشان حاضر بودند صدها هزار تومان پول به عمله و اگره حاج داود بدهند و اجازه

داشته باشند تلفنی با بستگانشان در اروپا و امریکا صحبت کنند. درست است که هنوز تا آن روز نتوانسته بودند با پولشان آزادی از زندان را بخرند اما توانسته بودند آسوده تر زندگی کنند. آنان با پولشان آویاشی که به زندان آورده شده یا زندانیان فقیر غیرسیاسی را می خریدند تا مثل پیشخدمت در اختیارشان باشند. حتی پول می دادند تا کارهای شستشو و نظافت عمومی بند را به جای آنان انجام بدهند. البته زندانیان چپ تا آنجا که من دیدم و می دانستم هرگز در برابر اینان و در برابر پولشان کوتاه نیامدند. ما نوکر هیچکس نبودیم! سلطنت طلبان حتی در زندان هم تعایز طبقاتی را حفظ می کردند.

سلطنت طلبان نه تنها از چپ متنفر بودند بلکه به آنها اعتمادی هم نداشتند البته این بی اعتمادی دو طرفه بود و حاج داود با اطلاع از این موضوع می توانست بعضی از آنها را وادار کند اطلاعات خود را در مورد چپها به او بدهند و حتی آنهارا به جان هم بیندازد. گاه کنترل از دستمان خارج می شد، چون می دیدیم در پیش چشمانمان در سلول رو به رو تیمساران بازنشسته چه می کنند!

گزارشی از سوی یکی از «رفقای» این جماعت علیه یکی دیگرشان به حاج داود داده شد. حاج داود او را احضار کرد. زندانی که تیمسار بود گفت که رفیقش به او حسودیش شده و خیرچینی دروغ کرده و گزارشی که به حاجی داده شده ریشه در خصومت های شخصی داشته نه در واقعیت. او برای اثبات صمیمیت و عشقش به رژیم اسلامی و خمینی پنه همه برادران هم سلولی را روی آب ریخت و گفت همگی به رژیم بد می گویند به خمینی فحش می دهند و ... حاج داود يك يك آقایان را احضار کرد. همگی مثل تیمسار اولی رفتار کردند یعنی بقیه اعضای سلول را متهم به فحاشی به رژیم خمینی نمودند.

حاج داود از این صحنه ها خوشش می آمد، به راستی کیف می کرد يك دلال آهن قراضه جنوب شهری در مقامی بود که تیمسارهای ارتش شاه را به جان هم می انداخت و خود داور و قاضی می شد. در پایان این نمایش خنده نوز و مسخره همه آنها را به دفترش فرا می خواند و از یکایکشان می خواست حرفهایشان را تکرار کنند و اتهاماتی را که به هم سلولی های خود وارد کرده بودند در جمع بازگو نمایند. حالا همگی از شرم و دستپاچگی و خشم

سرخ می شدند! بعد حاجی با ریشخند به سرزنش شان می پرداخت. چگونه می توانست حرف يك يك شان را باور کند؟ معلوم بود که در میان آن جمع محبت و امانت و اعتماد شخصی وجود ندارد. وقتی دلال آهن قراضه آن ها را زبون می کرد به سلولشان برمی گردانید.

از همین مسایل جزیی می شد به انضباط و شرافت و امانت برخی از سران ارتش شاهنشاهی پی برد. وقتی به سلول برگشتند، هریک دیگران را ملامت می کرد. خرخره‌ی همدیگر را می فشردند. سر یکدیگر داد می کشیدند: «تو چطور می گویی نماز من از روی ریاست؟»، «دروغ گو' من هرگز از امام خمینی انتقاد نکردم»، «من انقلاب اسلامی را رد نکردم! ...» يك هفته‌ای ذهنمان مشغول اتهام‌ها و اتهام‌های متقابل این آدم‌ها بود و چنین بود روحیه مقاومت و صداقت برخی از سرکردگان ارتش شاهنشاهی!

در میان این گروه یکی دو نفر بودند که خود را از جمع کنار می کشیدند و در مقایسه با بقیه قابل احترام بودند. یکی سپهبد جهانبانی که برادرش نیز از سران ارتش شاه بود و رژیم اسلامی تیربارانش کرده بود. سپهبد جهانبانی به زندان ابد محکوم شده بود. البته او به هیچ عنوان فکر مقاومت در برابر رژیم اسلامی را نداشت. اما برخلاف هم سلولی‌ها حاضر نبود به بقیه از پشت خنجر بزند. یا چاپلوسی کند و بادمجان بورقاپ چین باشد. او یکی از تیمسارانی بود که با چپ‌ها رابطه می گرفت و در درگیری‌های نو طرف متخاصم در مجردی ۴ دخالتی نداشت. گاه گاهی من با او در بند قدم می زدم و از من در مورد حوادث در اتحاد شوروی سنوالاتی می کرد. یا نسبت به مسایل سیاسی ابراز علاقه نشان می داد که از ویژگی شخصیت بارز او در آن بند بود. دیگری امیرانتظام که در دولت موقت بازرگان معاون اول نخست وزیر و سخنگوی دولت بود. او در این زمان در این بند بود. او در مناسباتش با دیگران شرافمندانه عمل می کرد، از شرایط بد زندان مدام به مقام‌ها شکایت می کرد آشکارا از نظام حاکم بر زندان انتقاد داشت. او حاضر بود بارها و بارها استدلال کند که اقدام زندانبانان مغایر قوانین و حقوق اسلامی است. علاوه بر این نو یکی نو نفر هم از افسران نیروی هوایی بودند که رفتار شرافمندانانه داشتند.

رژیم اسلامی در اعمال انضباط علیه پاره‌ای از زندانیان با مشکلاتی رو به رو بود. یکی از چهره‌های نام‌آور این بند آخوندکی ۲۰ ساله بود که در کنار مشغله مقدس روحانیت یک شغل ثانوی داشت. او عمل لواط می‌کرد. یابه قول علما «ملوط» بود. به همین جرم به زندان افتاده بود. در داخل زندان هم به این شغل مکمل ادامه می‌داد. او باش داخل بند و یکی دو عنصر مشنری پر و پا قرص این حضرت روحانی بودند. این جا هم ساختار طبقاتی نقش مثبت خود را ایفا می‌کرد. تنها پولدارها قادر بودند که از این نوع متاع استفاده کنند. چون پول داشتند و غذا را از فروشگاه زندان می‌خریدند و نیازی نبود که جیره پر از کافور زندان را بخورند. در جیره زندان آنقدر کافور می‌ریختند که زندانی ابدأ به فکر سکس و این قبیل چیزها نمی‌افتاد. وانگهی از نوع مناسبات می‌توانست برای زندانیان سیاسی خطر آفرین بشود و او را در یک خطر جدی قرار دهد. زندانی سیاسی بدون وارد شدن در آن بازار هم درد سر فراوان داشت. مسئولین زندان مدام آن روحانی ملوط را از این بند به آن بند و از این سلول به آن سلول می‌بردند تا جای «امن» برایش بیابند تا «خلوص و اخلاقیات» زندان اسلامی را الوده نسازد.

احمد مفتی‌زاده ملای دیگر این بند از اعضای معروف و سرشناس (V.I.P) یا سرسرای شخصیت‌های خیلی مهم بود. او یکی از رهبران مذهبی کرد و از همدستان رژیم اسلامی در سرکوب خلق کرد بود. مفتی‌زاده سنی مذهب بود. قیام سال ۱۳۵۸ مردم سفندج، با همدستی او توسط رژیم خمینی به خاک و خون کشیده شد. اما او به هدفش که رخنه کردن در حلقه حکومتی و سهیم شدن با ملایان شیعه در امر قدرت سیاسی بود، نرسید. بنا براین سرخورده شد و سعی کرد با انتقاد از رژیم اسلامی برای خود پایگاهی مستقل ایجاد نماید. و به همین سبب به زندان افتاد. چهار نفر از مریدانش همراه او آمده بودند و نقش پیشخدمت را داشتند. همه جا همراهش می‌رفتند دست و پایش را می‌شستند و دستورهایش را به اجرا در می‌آوردند. او امام جماعت آنها هم بود. در حضورش زانو می‌زدند. چون رهبر روحانی بود در زندان جمهوری اسلامی نیز از موقعیت ممتازتری نسبت به دیگران برخوردار می‌شد. وقتی همسرش به ملاقات او می‌آمد از پشت شیشه صحبت نمی‌کرد.

صحبت ۵ دقیقه‌ای و پر مرارت از پشت شیشه مال آدم‌هایی نظیرما بود. معسرش با او در یک اتاق در بخش دیگری از زندان دیدار می‌کرد. معمولاً در روز تعطیل آخر هفته آن دو بدون سر خر خلوت می‌کردند.

این تبعیض و گوناگونی زندانیان، جویی اعتقادی و خصومت بوجانبه را دامن می‌زد. این خصومت چه بسا به رویارویی آشکار و گسترده‌ای می‌انجامید. سلطنت طلبان دنبال دستاویزی بودند که ما را از بند خود بیرون کنند. ما به خوبی می‌دانستیم علیه ما توطئه می‌کنند. به خاطر دسیسه‌های برخی از آنها گاهی بعضی از چپ‌ها را به انفرادی می‌بردند. یادم هست که در یک مورد بندها دچار آشوب شد. همه زندانیان پیش بینی لازم را کرده و حاضر یراق بودند. قلوه سنگ، میله آهنی، چاقوی دست ساز، هرآنچه را که می‌توانست در کارزار اسلحه‌ای باشد در سلول‌ها قایم کرده بودند. البته ما چنان چیزی را نمی‌خواستیم و می‌دانستیم خشونت در میان زندانیان به نفع زندانیان تمام می‌شود و موجب تنبیه زندانی می‌شود. به هر حال تعداد زندانی چپ بیش از سایر گروه‌ها نبود. خوشبختانه بحران با مذاکره فیصله پیدا کرد و نمایندگان کرایش‌های مختلف بند جلو خشونت را گرفتند.

در بند مجردی ۴ سه نفر راه کارگری، دو نفر فدائی اقلیت و نو نفر هوادار حزب توده و نو نفر مجاهد، و ۵ نفر از سایر سازمان‌های کوچک چپ زندانی بودند. من باحیدر زاغی رابطه خوبی داشتم. او پسر یک چای فروش دوره گرد بازار بود که در تشکیلات راه کارگر در شهر صنعتی قزوین فعالیت داشت. تلاش کرده بود در کارخانه‌ها جای پای محکمی بنا دهد. در زمستان ۱۳۵۹ در جریان سفر از تهران به قزوین اتومبیل وی مورد تجسس پاسداران قرار می‌گیرد و بسته‌های روزنامه «راه کارگر» را پیدا می‌کنند. او ادعا می‌کند که روزنامه‌ها مال او نیست و فقط آن‌ها را به قزوین می‌برده است بی‌آن که از محتویات پار اطلاعی داشته باشد. او در دادگاه عدل اسلامی رژیم به ۱۸ ماه زندان محکوم شده بود.

هنگامی که ۱۸ ماه حکمش سپری شد از او پرسیدند حاضر است در

يك نمايش تلویزیونی به نفي و طرد راه کارگر پردازد، پاسخ او منفي بود. آنها هم وی را به سلول باز گرداندند. در این عدالت جمهوری اسلامی روز آزادی هیچ معنایی ندارد ولو حاکم شرع گفته باشد. يك سال بعد اطلاعاتی به دست بازجویان افتاد و رژیم از نقش برجسته ای که او در سازمان داشت آگاه شد. او را به بند ۲۰۹ اوین بردند بازجویی از سر گرفته شد. در محاکمه مجدد در سال ۱۳۶۴ به ۱۲ سال زندان محکوم گردید.

حیدر زاغی از جدلی های پرحرارت سلول ما بود. او با بحث ها و جدلهایش روحیه سلول را ارتقا می داد. که گاه که سر را میان دو دست فرو می برد می گفت «آن ها هرگز نمی گذارند من زنده از این جا خارج بشوم». متأسفانه حق با او بود. حیدر زاغی مانند هزاران زندانی دیگر در آستانه تمام شدن دوره محکومیتش در سال ۱۳۶۷ در جریان «کشتارهای عمومی زندانیان سیاسی ایران» در اوین تیرباران شد.

لاله‌های مقاومت

فیروز الوندی دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران بود. در اواخر دهه ۱۳۵۰ بساطی‌های اطراف دانشگاه می‌دیدند جوانی خوش پوش با کلاه ضد ضربه فایبرگلاس قرمز رنگ و براق سوار بر موتورسیکلت هوندا ۲۵۰ در رفت و آمد است. او از در بزرگ دانشگاه بیرون می‌آمد و در خیابان با موتور می‌گذشت و گاه دختری را نیز عقب موتورسیکلت سوار می‌کرد.

فیروز از يك خانواده مرفه شمال تهران بود هوش فوق العاده‌ای داشت. یکی از ۱۰۰ داوطلب خوش اقبالی بود که در امتحان ورودی دانشکده پزشکی تهران قبول شده بود. آن رشته ۴۰۰ هزار داوطلب داشت خانه خوب، پول و استعداد درخشان فیروز وی را مورد توجه دانشجویان دختر دانشکده قرار می‌داد. سال انقلاب وی در چهارمین سال دانشکده بود.

فیروز در مورد آینده‌نگرانی نداشت. خانواده اش مرفه و زندگی او تأمین بود. از این گذشته او به زودی پزشک می‌شد و يك زندگی خوب در انتظارش بود. او سودای پول بیشتر و موقعیت والاتر در سر می‌پروراند. به همین سبب به دندان پزشکی روی آورد. چرا که در مشاغل پزشکی ایران راه موفقیت در این رشته سریع تر طی می‌شد.

در آن روزها از زندگی راضی و خشنود بود. تنها معدودی آزارزدهایش برآورده نشده بود. اما نگاهی که به دور بر خود می‌انداخت متوجه وضعیت نابه سامان محرومان جامعه می‌شد. شاید هرجوانی در موقعیت وی این چنین بود. اما اوضاع بحرانی و آشفتگی زمان، وی را به راه حل عملی سوق داد. چنانچه شرایط صور دیگری بود شاید او نیز راه خود را برای برخورداری از

زندگی بهتر ادامه می‌داد و درگیر ماجراها نمی‌شد. فیروز در بعضی از فعالیت‌هایی که دانشجویان مخالف رژیم شاه در دانشگاه تهران علیه دولت انجام می‌دادند درگیر شد. هر چند این فعالیت‌ها با زمینه‌های طبقاتی او در تناقض بود.

فیروز در یک خانواده مرفه بهایی پرورش یافته بود. بهانیان قویاً از شاه جانب‌داری می‌کردند. خانواده وی نیز طرفدار سرسخت شاه بود. بهایی‌ها درگیری در سیاست را ناروا می‌دانند و این دیدگاه روی فرزندان‌شان تأثیر می‌گذارد. فعالیت سیاسی از هر نوعی نادرست تلقی می‌شود. مخالفت با شاه به طریق اولی ممنوع و محکوم بود. اما شاید این تنها قانونی نبود که فیروز بدون اطلاع خانواده‌اش زیر پا می‌گذاشت.

پیش از انقلاب، فیروز هم مثل میلیون‌ها مردم دیگر وابستگی سیاسی از هیچ نوع آن را نداشت. در آن زمان هزاران کار بهتر از فعالیت سیاسی وجود داشت و ذهن آنان را از مسایل سیاسی منحرف می‌کرد. اما روح زمانه دیگر این را نمی‌طلبید. هر نوع بی‌تفاوتی محکوم بود. فیروز هم همراه با میلیون‌ها آدم دیگر به روند مقاومت در برابر رژیم شاه پیوست. اگر شرایط فوق‌العاده استثنائی روزهای انقلاب نبود، فیروز به احتمال زیاد دندان پزشکی موفق در شمال شهر تهران می‌شد. مورد توجه خانم‌ها قرار می‌گرفت. به خرید و فروش زمین و ویلاهای ساحلی شمال می‌پرداخت. در جلوی مطبش بیماران صف می‌کشیدند. به قول عوام پول چاپ می‌کرد.

پس‌تر شدن دانشگاه در سال ۱۳۵۷ توسط شاه و اشغال ساختمان اداری آن توسط استادان دانشگاه و تقاضای بازگشایی مجدد دانشگاه موجب شد آن بلند پروازی‌های دانشجویان و جوان‌ها از میان برود و فیروز نیز به فعالیت سیاسی روی بیاورد. فیروز در تظاهرات روزانه خیابان‌های اطراف دانشگاه به حمایت از اشغال ساختمان اداری و بازگشایی مجدد دانشگاه شرکت فعال داشت. هوندایی او وسیله حمل و نقل آنوقته برای استادانی شد که مرکز اداری را به اشغال در آورده بودند.

راه من و فیروز به ناگزیر یکی می‌شد چون من جزو استادانی بودم که مرکز اداری یا دبیرخانه دانشگاه تهران در میدان انقلاب را اشغال کرده بودیم.

و ۲۴ ساعت شبانه روز در حالت هشدار و آماده باش به سر می بردیم. فیروز دانشجویی فعالی شده بود که شب‌ها با موتورسیکلت خویش همراه با گروه اندک تدارکاتی از سنگرهای فرمانداری نظامی می‌گذشت و برایمان خوراکی می‌آورد.

هروقت بسته‌های غذا را می‌آورد کلماتی چند دایر بر همبستگی با استادان متحصن رد و بدل می‌شد. یا نیشخند توفئه آمیزی بر لبانمان می‌نشست او درضمن یکی از منابع عمده خبری ما بود. ما گفته‌های رادیو تلویزیون را باور نداشتیم و آزاد هم نبودیم که به خیابان‌ها برویم و خبر بگیریم. اطلاعاتی که می‌آورد به ناچار ماهیت سیاسی داشت. من متوجه شدم که روز به روز بیشتر وارد بحث سیاسی با او می‌شوم. این امر برتفاهم دو جانبه می‌افزود. من با گرایش‌های چپ شدیداً نیازمند اطلاعات و اخباری بودم که آن سوی سنگرهای سربازان می‌گذشت و او حریصانه می‌خواست ماهیت مبارزه را بداند. با گذشت روزهایی چند متوجه شدم آن دانشجوی بی‌خیال و غافل به يك فعال سیاسی هوشمند و با ارزش تبدیل شده است.

يك شب که فیروز یواشکی گوشت، سمبزی و برنج را از در عقبی می‌آورد متوجه زنی میان سال با لباسی فقیرانه شد که دو جعبه شیرینی در دست دارد. آن زن با شوق فراوان بسته‌ها را به استادی که مسئول امنیت دم در بود تحویل داد. همراه بسته‌ها پیامی بود: «به نمایندگی از طرف صدها خانواده زحمتکش که جوانان خود را در مبارزه به خاطر آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی از دست داده‌اند به اطلاع شما می‌رسانم که ما از مبارزه‌تان برای بازگشایی دانشگاه حمایت می‌کنیم با سرنگونی رژیم شاه شاهد بهار آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی خواهیم شده، امضاء مادر ترگل»^{*}

او مادر یکی از جوانانی بود که تفنگ برداشته و با مبارزه مسلحانه قصد سرنگونی شاه را داشتند. تنها روشنفکران نبودند که با شاه مبارزه می‌کردند. انبوه زحمتکشان مثل این زن و فرزندش در لایه تیزحمله علیه شاه بودند.

^{*} هوشنگ ترگل یکی از بنیانگذاران سازمان «مارکسیستی، لنینیستی آرمان خلق» بود که در سال ۱۳۵۰ پس از دفاع جانانه از خلق‌های ایران، در بی‌دادگاه شاه به مرگ محکوم و در زمستان همین سال تیرباران شد. ویراستار

سخنان زن تاثیرزیندی بر فیروز داشت به نفعی زن رفت و باوی به بحث پرداخت. زن گفت پسرش، «هوشنگ» را در رستگان دستگیر و اعدام کرده اند او اکنون در زاغه های پشت دانشگاه در اول امیرآباد شمالی زندگی می کند و از طریق ظرفشویی و لباس شویی معاش خود را تأمین می نماید. فیروز از شب را در کلبه آن زن به سر برد و به سرگذشت وی گوش داد از زبان آن حاضر شنید که چگونه خانواده اش از روستایی از لرستان یا سیستانه ارباب از زمین روستا کنده شده و به ناچار برای گذران زندگی به تهران آمده است.

آن شب در زندگی فیروز شب آهین کننده ای بود او همه می خواست داشت پسر آن زن بشود. در راه ارمان های او بچنگد و آن ها را تحقق بخشید اما در ضمن ناچار بود با گذشته و حال خویش تسویه حساب کند از زندگی راحت دانشجویی دست بردارد و با ارمانی زندگی کند که پسر آن زن در رهش جان باخته بود.

فیروز از آن پس مدام با آن زن دیدار می کرد از او می نخواست و به تدریج که حرکت دانشجویی را دیکتاتریزه می شد. فیروز نیز به جنبش مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه می پیوست او تلاش می کرد تا به ارمان های آن زن جامه عمل بپوشاند.

فعالیت فیروز تا سقوط شاه ادامه یافت و تشدید شد اما به تدریج سرخوردگی وجودش را فرا گرفت. اخوند سالاری و حاکمیت ولایت فقیه پایه هایش را محکم می کرد و پرسش های تازه ای برای فیروز مطرح می ساخت می دید نمی تواند از قضایا برگردد همانند حتی پدر و مادرش نیز به خاطر بهایی بودن در معرض تعرض این رژیم مذهبی بودند. حالا دیگر به عنوان عضوی از جامعه بهائیان تحت پیگرد رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفته و دیگر در وضعیتی نبود که با ملایان کنار بیاید حتی اگر دلش این طور می خواست.

فیروز به مبارزه اش ادامه داد از طرفداران فعال یکی از سازمان نوپدی چپ شد. بساطش را جلو دانشگاه پهن کرد از آن پس با تمام وجود در اردوگاه انقلاب ماند راه بازگشتی وجود نداشت. مبارزه علیه حکومت ولایت فقیه جزئی لاینفک از زندگی او شد.

تمام توانش را صرف فروش کتاب و پخش اعلامیه می کرد. به جای

دخترانی که در سابق بر ترک موتور سیکلت فیروز سوار می شدند اکنون انبوهی کتاب و نشریه قرار داشت.

فعالیت انقلابی همه وجودش را پر کرده بود از خانواده برید و تنها شد. وقتی جنگ ایران و عراق آغاز شد خانواده اش بار و بنه را بستند و عازم امریکا شدند. بارفتن خانواده جامعه بهائیت نیز پیوندهایش را با فیروز گسست. حالا دیگر حزب الله دانشگاه را در اشغال داشت. تنها چیزی که برای فیروز باقی ماند و او با تمام انرژی برایش کار می کرد مبارزه برای سرنگونی رژیم خمینی بود. این مبارزه به شیوه ای صورت می گرفت که وی را هرچه بیشتر منزوی کرده و آسیب پذیر ساخته بود.

نام فیروز به عنوان خرابکار در فهرست سیاه رژیم خمینی رفت. در سال ۱۳۶۰ جنو دانشگاه دستگیر شد. هوندایش را مصادره انقلابی! کردند و کتابهای پشت آن را سوزاندند. فیروز به اتهام فروش کتاب و نشریه به اوین برده شد. او چند «جنایت» را با هم مرتکب شده بود. سوسیالیست، کمونیست، به عنوان عضویت در یک سازمان براندازی مفسد فی الارض بود. علاوه بر محارب بودن البته بهایی نیز بود و این اتهام نیز می توانست او را تا استانه اعدام ببرد. این ها سند های محکمی بود که طی چند دقیقه در دادگاه عدل اسلامی رژیم وی را به ۱۰ سال زندان محکوم کنند.

دربازجویی و شکنجه های اوین حرفی نزد و کسی را لو نداد. وی را به قزل حصار بردند و دو ماه در قرنطینه بود. من در زمستان ۱۳۶۴ وی را در قزل حصار دیدم «هم منزل» بودیم در سلول ۲۱ بند ۱ واحد ۲. من در طبقه زیرین تخت فیروز بودم.

حالا آن جوان شاد پر سر و صدا و مشتاق قبل و بعد از انقلاب به آدمی تو دار و درونگرا تبدیل شده بود. با احدی حرف نمی زد حتی به چشمان کسی نگاه نمی کرد. ما در زندان عادت داشتیم قیافه زندانی را بخوانیم. هر زندانی یک «کارشناس» خواندن روحیه زندانی دیگر بود. از ظاهر قیافه هرکس می فهمیدیم درونش از چه دردی مالا مال است. چهره رنگ پریده فیروز خبر از پرسشهایی می داد که بر ذهن او حل نشده بود و شاید با آنها کلنجار می رفت. این را از عمق چهره اش درمی یافتیم.

روزش بعد از ظهر ها آغاز می شد که برای نهار صدایش می زدیم. در آرامش و خاموشی اندکی از غذایش را می خورد بعد بی درنگ برای قدم زدن به محوطه زندان می رفت و فقط جلو پایش را نگاه می کرد و سیگار می کشید. ماه قبل از ورود من به سلول، کار بر روی طرحی را آغاز کرد که هنوز تهیه نشده بود. پنج شش تایی گونی خالی برنج ۵۰ کیلویی از نوع پلاستیکی تهیه کرده بود آنها را به صورت رشته رشته بریده و به صورت نخ در آورده بود. از نخ آنها طنابی درست می کرد. این طناب چیزی بیش از ۲۰ متر طول داشت در بهار سال بعد مترجه غیبت فیروز شدم دنبالش رفتم ببینم چه می کند سرنخ ها را به دیوار حیاط زندان بسته بود و خود انتهای دیگر نخ ها را گرفته بود و آنها را به هم می بافت و کار بافتن طناب به پایان رسیده بود. عمل فیروز مزاحمتی برای سایر زندانیان بود چون حیاط زندان را با بستن این طناب دو قسمت می کرد. طناب مانع می شد که ۶۰۰ زندانی بتوانند در حیاط بدوند و ناچار بودند از زیر طناب فیروز رد شوند. از او سبب کار را جویا شدم. گفت: «طناب می باقم» و بباقتن ادامه داد بی آن که در حین پاسخ گفتن نگاهی به من بیندازد.

گفتم: «اینو که می بینم، چرا می بافی؟»

- «که لباس هامو بهش اویزان کنم»

- «مگه طنابی که ما ارزش استفاده می کنیم چه ایرادی داره؟»

- «نمی خوام از اون استفاده کنم. می خوام مال خودم باشه»

- «پس چرا اینقدر درازه؟ تو که این همه لباس نداری! یه پیرهن، یه

شلوار و یه شورت که ۲۰ متر طناب نمی خواد»

- «اگه لباسام اونو پر نکنن در عوض اون وقتمو پر میکنه»

کیج بودم اما فیروز رغبتی به ادامه بحث نداشت. او را به حال خود

گذاشتم.

وقت ورزش تمام شد. فیروز طنابش را جمع کرد و به بند برگشت. یک سر

آن را به این ور راهرو بست. آن طرف راهرو نشست و کارش را ادامه داد.

می بافت. این احساس به مریبنده ای دست می داد که فیروز شتاب دارد هرچه

زودتر کارش را تمام کند. مثل این که بافتن طناب را به مقاطعه گرفته بود.